



M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE729





هدیه سال سوم سراج الاخبار افغانیه

نور محمد

— — — — —

توحید

خالق یکانه . زبان موالید ثلاثه

— — — — —

اثر

مجموعه طبعی

— — — — —

مطبعة دار السلطنة کابل طبع کردید

سنه ۱۳۳۲

# بسم الله الرحمن الرحيم

نجات

الله کلا خالق جهان است  
 در کون و مکان عیان نهان است  
 هیزده و جزء فرد ذرات  
 شد بهر تجلیش چه مرآت  
 هر ذره این عجیب اشیا  
 شد مظهر صنع رب یکتا  
 در برگ نظر کن و کل او  
 در تالک نظر کن و مل او  
 در ریشه و میوه شاخ و ساقش  
 در تخم و نمو و هم مذاقش  
 غوری کن و صنع حق نظر کن  
 بیگاسی از دلت بدر کن

بنگر که چگونه صانع فرود  
 از تخم جامه رنگ پر کرد  
 آن ریشه نرم و نازک و خورد  
 در خاک یکان یکان فرو برد  
 از سوی دیگر نمود بالا  
 يك ساق لطیف سبز زیبا  
 در خاک هر آنقدر که ریشه  
 رفتار و دوش نمود پیشه  
 در ساق همانقدر بلندی  
 پیدا شود و چه شوق بلندی  
 شاخ آورد و برگ پر شد  
 دلبای لطیف سبز بی بد  
 کلهای لطیف و بس ظریفی  
 اثمار لذیذ و بس لطیفی  
 بار آورد و دهد جلوت  
 می آورد و دهد عطارت

### جادات

حالا بسوی جاد بنگر  
 کوشکی دگر دهد به منظر  
 اشکال حجار مختلف را  
 سنگینی نهاده در سراپا  
 در کوه بین و سختی او  
 در زروه و اوج و پستی او  
 رخام و ماق زرد و ازرق  
 بخشیده بکوهها چه رونق  
 ألوان عجیب مختلف شکل  
 آرد بمنظر بحیر عقل  
 از سبزه مخملین نرمین  
 پوشیده قهای خیلی رنگین  
 هر قاره آبشار سرشار  
 بر سبزه سنگ رنگ زینکار  
 کردست چنان کمر فشانی  
 حیران بنموده نقش مانی

در نوع جماد اکبره بینی  
 کانهای عجیب جمع بینی  
 نقره به سفیدی زر زردی  
 در جوف زمین نکار بندی:  
 کرد است بحکم خالق فرد  
 خلاق جمادو سبزه وورد  
 یاقوت و زمرد دست و نیل  
 الماس و زغال سنگ و قورم (۱)  
 هر باره آن ز فیض یزدان  
 در رنگ دگر شده است غلطان  
 از جمله کذر زغال را گیر  
 آن روی سیاه نور تخمیر  
 انوار فیوض حضرت حق  
 اسرار عجیب کرد ماصق  
 باین سیه زغال سنیکی  
 وه وه چه غریب شوخ و شنکی



از نور و حرارتش جهان را  
 نور آمد و زنده کرده جانرا  
 آن کاس هوا که کرد روشن  
 هم کوچه و شهر و کوی و بزم  
 از سنگ و فلز شد پدیدار  
 روشن بود این پیر و اغیار  
 آن سرعت سیرو دودناریک  
 در ریل و به آگهی و فاریک  
 از این سیئه ثقیل آمد  
 گرا و نبود عطالت آید  
 بیکاره شود ز دور افتد  
 چرخ همه انجمن معدد  
 آرام و سکون شود همی  
 در جاهه کارگاه دنیا  
 یک سردی و ظلمت دیدی  
 تاریک کند رود سفیدی  
 بنابر که به تیرگی چه نور است  
 در نوع حماد نور طور است

طاهر سیه است و تیره و تار  
 باطن همه گرمیست و انوار  
 از جلاله عجیتر اینک الماس  
 از فحش بود بکبر مقیاس  
 یک انجیره میکند تمیيع  
 در کان زغال پر توسع  
 زان انجیره شد پدید الماس  
 بشکر حکیم و بشناس



### ( حیوانات )

غوری تو بکن بنوع حیوان  
 امر از خدا به بین نمایان  
 در بیضه سخت کاس مانند  
 کبر جان اثری نداشت ای رند  
 بشکر که چنان حکیم مطلق  
 ز آثار حیات داد رونق  
 آن زردی مایع درونش  
 چو چیده شدو شد سفیدی خویش

از زردی تخم و هم سفیدی  
 مرغی شد و رفت در بلندی  
 يك حس عجیب عشق و لذت  
 از بهر حیات کرد خلقت  
 مجلوب شده است نوع حیوان  
 از بهر همان لذائد جان  
 تقریب نمود برد و فراقه  
 يك فراقه نرو دگر چه ؟ ماده !  
 و ماده امواد روح باتو  
 عشق از تو و لذت تو هر سو  
 در طایرو وحش و ماهی و مور  
 عشق بنهاد و لذت و نور  
 نوری و چه نور ؟ نور اسرار !  
 تخلیق نمود بهر اینکار  
 کاریکه که حیات را نمرداد  
 کاریکه هزار نوع ایجاد  
 زان کار بروی کار آمد  
 جان آمد و عشق یار آمد

عشقت مدار زندگانی  
 بی عشق بکجاست کامرانی  
 از عشق بیاست کائنانش  
 از عشق قوام وهم ثباتش  
 در ( جاذبه عمومی ) بنکر:  
 کو عشقی بود نه چیز دیگر  
 زان جاذبه ، عالم است بر پا  
 زان عشق ، حیات شد هویدا  
 در طایرو چار پاو انسان  
 شد جوهر نور عشق سوزان  
 زانموزش وشوق ولدت ونور  
 کردید عیان چه نورش وشور  
 یک قطره آب گرم مایع  
 باقوت بمجه طبایع  
 از منبع صلب والتراثب  
 اجرا بمجاری المذائب  
 آن آب عذوب شد کوا را  
 بر طبع لطیف ناطقه پیرا :

باغش بنمود و در رحم برد  
 بد آب و ویش چنین آورد  
 شد طفل و قدام نهاد رخا  
 مادر پدرش خوش و صفا اند  
 از لفظ شجر مراد عشقست  
 'نزد یکی' آن و داد عشقست  
 نزدیک شدی شجر ثمرداد  
 زبان میوه ترا هزار شمع زاد  
 یکسر بدی خالی از نعم دهر  
 سرها شدی، نعم شدت فروغ نور  
 دنیا نعم و بیغمیست حقیقت  
 آزادی بهشت و ناز اسارت  
 چون کشتی اسیر دام عشقش  
 خوردی می وصال جام عشقش؛  
 کشتی بغر جهان گرفتار  
 غمهای فراق و وصل دلدار  
 یک لحظه اگر فراق آید  
 جان بر تو گران و شاق آید

## ﴿ احوال انسان ﴾

تورات چنین بیان نموده :  
 در خلقت آدم ستوده  
 خلقش چو نمود زاب و ازطین  
 روحش بد میدو کرد تلقین  
 حوا چو نبود. کار آدم :  
 بد سجده و طاعت دادم  
 جز بنده کی همد می نبودش  
 از جاه جهان غمی نبودش  
 این کره ارض خانه اش بود  
 عذراء جیال لانه اش بود  
 در پیشه و آبشار و جنگل  
 آزاد بدو نبود کاکل  
 از نعمت رنگ رنگ جنت  
 محظوظ بدو نداشت ثقلت  
 هر گوشه ارض مسکنش بود  
 دنیا همه دارمأنش بود

در تورات  
 آمده است که  
 خداوند  
 آدم را  
 از گل  
 ساخت

آزادی و بیغمی بهشت است  
 آزادی بخلقت و سرشت است  
 آزادی آدم خدا خواه  
 یکسو شدو عشق کشت همراه  
 درد نام لذایذ تناسل  
 افتاد و نمود او تکامل  
 عشق آمد و کشت نام او مار  
 شیطان هیجان شوق آنکار  
 چون دانه عشق خورد آدم  
 بیرون شد ازان سرای بیغم  
 زان دانه نمو نمود ازواج  
 هر زوج به تیر عشق آماج  
 آن واقعه فجیع قابیل  
 بدیک سرری ز عشق بیقیل

---

✽ حاکمیت انسان بر دیگر حیوانات

خلاق عظیم واحد حی  
 در جمله کائنات و مهرشی:

اسرار صنایع عجیبی ---  
 تخلیق نمود ، بس غریبی  
 اسباب بسی فراهم آورد  
 چون کرد اراده کوبسازد  
 این نوع شریف آدمی را  
 بر کوه ارض حکم فرما  
 اسباب ز عقل بهر او ساخت  
 جوهر شدو در دماغش انداخت  
 زان جوهر تاب ناک روشن  
 آورد بکف عنان توسن  
 دانست که فرد فرد واحد  
 نتوان که شود زخود مجاهد  
 در راه معیشت حیاتش  
 نتوان که بیارد آب و آتش  
 یک کرده نان ز کندم و جو  
 یک البسه ز کهنه و نو  
 یک مسکن و جای خواب کردن  
 یک مشرب به بهر آب خوردن



تنها نتوان تدارك آن  
 پس چند که دیو باشد انسان  
 با قوت عقل یار کردید  
 جمعیت و زیست را یکی دید  
 زانرو به تعاون و عناصر  
 محکوم نمود پس عناصر  
 آهن بکشید و آتش افروخت  
 نقره بکشید و زر پندوخت  
 پیل و نیرو سنان و پیکان  
 حاضر نمود و سانداز کان  
 حالا تو ببین بد پیل و اشتر  
 و آن کاود و شاخ از غضب پر  
 آن پخته شیردست غران  
 و آن دهشت کرگ تیز دندان  
 انسان ضعیف عاجز فرد :  
 آیا چه گونه دفع آن کرد ؟  
 لاکن چو خدای حی سبحان  
 بکشد و را ز جمله حیوان

دادش بمقابل همد شان  
 جمعیت و سعی و عقل و اذعان  
 آلات عجیب کرد ایجاد  
 غالب شد و کرد جمله منقاد  
 بآدم و کشید و تیرو خنجر  
 بنمود جمیع را مسخر  
 باقوت و زور پوست شانرا  
 برکشید و بدوش کرد و هم  
 شیرش بکشید و ساخت روغن  
 در روغن او نمود خرمن  
 آن گوشت و را از پهلوی را  
 در روغن خود نمودش بریان

### از حکایت برسمیل تمثیل

از بهر مثال و فرحت مغز  
 تمثیل کنم حکایت نغز  
 در جنسکل پر شکوه و شانی  
 مرغابی داشت آشیانی

جنگل زدرختهای عالی  
 انبوه بدو نبود خالی  
 سبزه زمین فیکندمه دیبا  
 اشجار بسایه کشته هم با  
 کاههای طبیعی' ملون  
 جنگل شده زان چو سخن گلشن  
 یک آب لطیف بس درخشان  
 جوی شده است و کرده جریان:  
 دریکطرفی زبیشه زرف  
 آن پشه که میلهاست یحرف  
 درپاشه این چنین که کفتم  
 انواع و حوش و طیرو ضعیف  
 بودند به بیغمی و شادی  
 غافل که بشر بود فساد  
 مرغابی به پیشه آشیانداشت  
 درزیر درختی خوش مکنداشت  
 در ساحل نهر آب جاری  
 بر سبزه و گل بعیش کاری:

میزیست و نبودیش غم هیچ  
 در آب و بخشکه باخم و پیچ :  
 میرفتی و مینمودی عشرت  
 خسپیدی و کردی خواب راحت  
 يك شب كه غنوده بود بیغم  
 در خواب بدید روز ماتم  
 ماتم چه مصیبت عظیمی  
 انسان بمنامش داده بیی  
 اودید که آمده است انسان  
 درجنکلی شان فریج و شادان  
 دردام حیل و حوش و انعام  
 آورده و اونشسته خودکام  
 اورا بگرفته و بچاقو  
 سرکنده و پرر بوده یکسو  
 افروخته آتش و کبابش  
 کرده است و ر بوده آب و تابش  
 ازدهشت این منام مدهش  
 برخاست ز خواب و بس موخش

پرواز نمود و بر هوا شد  
 با شور و فغان به ناله ها شد  
 از جاه و مقام خود سرفراز  
 ذوق وطن از دلش بدر کرد  
 در هیچ مکان و هیچ مأوا  
 آرام نمی گرفت یکجا —  
 میگفت بناله و به افغان  
 از بهر خدا بیامد انسان  
 ای طایرو وحش و چارپایان  
 بگریز که خواهد آمد انسان  
 يك شیر بزرگ پرمهابه  
 در زیر درختی اوفتاده .  
 بشنید چوهای و هوای او را  
 برجست بقهر و گفت آیا  
 این شور و فغان و ناله ات چیست؟  
 انسان چه خوف و بیمت از کیست؟  
 بط گفت: که ای توشاه حیوان —  
 هستی، ولی ندیدی انسان

انسان تو مگو بلای مدھش  
 افتاده زہر مابہ پیش —  
 باید چومرا کشد زرد زود  
 بریان کندم بر آتش و دود  
 پس آتش جوع خود نشاند  
 دندان بعظام من براند  
 بگریز زمن شنو توای شیر  
 ترسم کہ بیایدو کند زیر  
 ہم ماوتراو دیگر انرا —  
 یابدرہ بیشہ را کنند جا —  
 زین خواب کہ دیدہ ام بہیم  
 شد آب زغم دل دو نیم  
 بر شیر غضب بشد پدیدار  
 از این سخن بطنگو نساہ  
 غریبدو بکفت: ای ہراسان  
 تاکی توسرائی ژاژو ہزیان  
 بنشین و مدو بین کہ شاہم  
 برجلہ تان سرو کلاہم

در سایه لطف من بیاسا  
 از ترس براو ژان کم خا  
 بیچاره بط ضعیف لرزان  
 بنشست و سکوت کرد ترسان  
 يك لحظه گذشته بود کردور  
 يك کردو غبار کشت منظور  
 شد شیر به انتظار و هوشیار  
 کر کرد برون چه آید اسرار  
 باشد اگر آدمی هاندم  
 او را بکشد غمش کند کم  
 نزدیک چو شد ز کرد پیدا  
 کردید خری بتاخت همپا  
 در عین دویدن مخرباط -  
 چشمش به زبر خوردو آن بط  
 لرزیدو به ایستاد ترسان  
 غریب هز برو گفت: برخوان  
 احوال خودت که کیستی تو  
 از بهر چه میدوی بهرسو

خر گفت: که من فدات کردم  
 قربان تو خوش صفات کردم  
 من کهنه غلام تان خر هستم  
 امروز زچنگ انس رستم  
 بگریخته ام ز ظلم انسان  
 انسان نه ابلاى جمله حیوان  
 بشنید چو شیر قول بد کو  
 پرسید چه ظلم کرده بر تو  
 بر من تو بگو یکان یکانش  
 تا من نکشم به را یکانش  
 خر گفت که بر من هراسان  
 صدها ستمی کند نمایان  
 ینک چیز که نام اوست پالان  
 بر پشت نهاده مرا و بر جان -  
 در زیر دم چو دمچی آورد  
 زیر شکم چو تنک بفشرد  
 آنکاه زند بچوب سخته  
 از زور زدن بدن کر ختم



سنگ و کل و چوب و خاک و بارو

بازم کنند و کشد بهر سو

امروز چو داد فرصت دست

بگریختم و شدم سوی دشت

این است که آمدم کز زبان

تاوارهم از جفای انسان

چون شیر شنید منطق او

گفتش بنشین و همزه کم کو

در سایه قوتم بیاسا

نتوان که کسی زند ترا با

خر پهلوی بط نشست ساکت

لیکن زهراس بود صامت

بعد از کمی باز شد پدیدار

يك كردو غبار ظلمت آثار —

زان كردو غبار اسب جالاک

پیدا شدو میدوید غمناک

چون شیر بدیدش گفت ما خویش

انسان بود اینکه آمد از پیش

حاضر شد و خواست حمله بر آن

بط گفت: که باش، نیست انسان

انسان که منش بخواب دیدم

چار پای ندارد و نه دم هم

پس شیر سکون نمود و آرام

پرسید ز اسب تند خود کلام

ترسان و دوان بجا روی تو

استاده شو و زما چرا کو

تعظیم نمود اسب و استاد

گفتا که مراست داد و بیداد

از دست بخی بشر که با جور

کرده است مرا زبون و ناجور

آزاد بدم بدشت و صحرا

بگرفت مرا و داد غمها —

يك چیز که نام او بود زین

بر پشت منش نهاد از کین

از چرم دوتنك سخت محکم

بر بست مرا زیر اشکم

يك آهن سخت خارداری  
 آذر دهنم کند چوماری  
 آنرا بلجام سخت چرمین —  
 کش کردو دهن مراست خونین  
 از آهن سخت چار نعلی  
 در چار سمم بمیخ خلی  
 کوبد به چکش بستختی و قهر  
 شیرینی زندگی کند زهر  
 گویم اگر تو وصف مهمیز  
 آن خنجر کافر ستم ریز  
 ای شیر توهم شوی هراسان  
 بگریزی نگیری نام انسان  
 مهمیز که چرخ تیز دارد  
 بهلوی مرابه آن شکافد  
 در کوه دواندو بصحرا  
 در آتش و آب و جنگ و غوغا  
 میبویدم و زنده به مهمیز  
 مهمیز که کله اش بود تیز

امروز چو بخت یار کردید  
 بگریختنم قرار کردید —  
 این است مرا وقایع حال  
 از دست بشر شدیم پامال  
 بر طبع هزار پرمهابت  
 دشوار بیامد این حکایت  
 نادیده بقیه شد بر انسان  
 شد منتظر ورود انسان  
 تاباز پدید گشت کردی  
 پیدا شد ازان غبار دردی  
 يك اشتر دردمند پر غم  
 افتان و دوان بترس همدم  
 چون شیر بدید بنیه او  
 وان کردن و پاو سینه او  
 باخویش بکفت کاین سروشان  
 نبود مگر آنکه باشد انسان  
 غرید و بحمله گشت چالاک  
 مرغابی فغان کشید غمناک

کای شیر نگاهدار حماه  
 کاین نیست بشم به بود زجماه  
 انسان که منش بخواب دیدم  
 آن بود بلا و من رمیدم  
 کردید سکون بشیر پیدا  
 زاحوال شتر بکشت جويا  
 اشتر بزبان یزبائی  
 تذکار نمود درد جانی  
 گفتا که خدا نگاهدارد  
 ازشر بشر که ظلم دارد:  
 برجاه و حوش و مرغ و ماهی  
 حاکم شده و نموده شاهی  
 ظلم و ستمی که کرده بامن  
 جانم شده زار و کار شیون  
 سوراخ نمود بینیم مرد  
 يك چوبی ازان برون آورد  
 آنرا به مهار بند نمود  
 کش کرده شدان مهار مشدود

کشتم چو اسیر آن مهارش  
 شد میده وجودم از متارش  
 «کت» نام بلای چو بی\* او  
 پشتم شده زار و زخمی\* او  
 در کوه و بخاری و براری  
 پویان کندم به بارداری  
 را های دراز و سخت پرسنگ  
 طی کرده بهارهای بازنگ  
 این است حکایت من زار  
 گفتم بتواند کی ز بسیار  
 شد شیر بهر و از غضب پر  
 از این سخن عجیب اشتر  
 گفتا که اگر بیایم انسان  
 محوش کنم و کشم و را جان  
 بط گفت: که هان بخوان تولا حول  
 از شر بشر که هست پر هول  
 بهتر که خدا و را نیارد  
 کر آوردش بلا بیارد

مرغابی و شیر در همین گپ  
 بودند که گرد خواست و تب تب  
 از تب تب پای فیل لرزه  
 آمد بزمین و شیر شرزه  
 يك فیل جسیم پرشکوهی  
 گوئی که بود دونده کوهی  
 از کرد برآمد و دوان بود  
 کوش و دم و خرطمش پران بود  
 چون شیر بدید هیبت فیل  
 گفتا که بشر هم اینست بی قیل  
 مرغابی بگفت این نبا شد  
 انسان دگرو چنین نباشد  
 پرسید هزیر حال از فیل:  
 کای فیل کجا روی تو چون سیل  
 گفتا که ز دست آدمی زاد  
 فریاد و هزار داد و بی داد  
 کوش و سرو مغز و پهلوی من  
 از چنگلک تیز کج ، ز آهن

سوراخ شده است و جمله پر خون  
 غمها بدلم از آن شد افزون  
 يك چنگك آن اكر توای شیر:  
 برفرق خوری زجان شوی سیر  
 نا کرده تمام فیل احوال  
 بط کرد فغان و قال و مقال  
 از شور و فغان و آه و کلکل  
 انداخت قیامتی بچنگل —  
 میکرد فغان که آمد انسان  
 یارب بکجا شویم پنهان  
 هم اشترو کاو خر بفریاد  
 کشتند که وای آدمی زاد:  
 آمد؛ بدوید و چاره جوئید  
 بهتر که بمرک خود نپوئید  
 چون شیر شنید های و هوشان  
 از قهر بشد چوسیل جوشان  
 گفتا که کجاست آدمی زاد  
 بنما تو بمن که من شوم شاد



با نچه تیز وزور دندان  
 باره گنمش کشم و را جان  
 گفتند بین زیر اشجار:  
 آن جسم ضعیف و زار پرکار  
 آن جسم ضعیف باشد انسان  
 بگریز که تانه بیندت هان  
 چون شیر نظر بغور نمود  
 از دور بدید انس را زود  
 اما چه ضعیف و خورد چیزی  
 آمد پهنر بر چون پشیزی  
 يك آدم لاغر و زبونی  
 بیقوت عجز رهنمونی  
 يك تو برد به پشت و چوب دردست  
 ریشش به سفیدی کشته پیوست  
 میزد قدمی بسوی اشجار  
 معلوم شدیکه هست نجار  
 نزدیک چو شد هزبر غریب  
 نجار بهوش گشت و لرزید

حیران شدو واله ماندو کریان  
 آیا چه کند بچاره جان  
 يك نعره مدهشی مہی  
 زد شیر پرو که بد لہی  
 بر جان بشر شرر بیفتاد  
 زان نعره و ، عجز کردو استاد  
 پرسید ہز برکای جفا کار  
 این ظلم و ستم چرا شدت کار  
 بر این ہمہ فیل و اسب و اشتر  
 ظلمت زچہ میکند تواتر  
 انسان چوشنید این سخن را  
 با کریہ و نالہ گفت شاہا  
 من بندہ عاجزم بسی خوار  
 اولادو عیالدار بسیار  
 نہ اسب شناسم و نہ این خر  
 بافیل و شتر نباشم ہمسر  
 نجارم و نان خورم ز صنعت  
 امروز بیامدم بخدمت

خدمت بود اینکه خانه سازم  
 از بهر پلنک پنجه بازم  
 من عاجزو آن پلنک بدمست  
 چون حکم کند چه چاره‌ام هست  
 اینست که آمدم به امرش  
 تا خانه بنا کنم به نمرش  
 در شیر حسد بشد پدیدار  
 از این سخنان و کار نجار  
 بکشد دهن بقهر بروی  
 کای آدم بی وقوف تا کی  
 از نمر به پیش من حکایت  
 گوئی و همی کنی روایت  
 من شاه همه وحوش با هم  
 گوئی به پلنک خانه سازم ؟  
 اول تو بیا بساز خانه  
 از بهر من و من ترانه  
 من لایق خانه‌ام که شاهم  
 عمر است ز جمله سپاهم

با قوت و زور بجهوپا  
 میخواست که بشکند قفس را  
 لیکن ز صلابت و متانت  
 کان چوب ز عقل یافت قوت  
 ممکن نشدش که بشکند چوب  
 هر چند که کرد همالت و کوب  
 نجار بخنده گفت: کای شیر  
 آرام نشین که نبودت خیر  
 آسوده نشین و گیر راحت  
 تا من بکنم بجوع خدمت  
 این گفت و دراز کرد دستش  
 بگرفت کلوی بط بکشتش  
 پر کند و راو پوست کردش  
 در چوب کشید و روست ( ۱ ) کردش  
 آتش بفروخت جز بزش کرد  
 از آتش تیز قرمنش کرد  
 کردید کباب بط بخواری  
 خوابیکه بدید کشت جاری

نجار بخورد بط لذت  
شد کشمکی دفع و کرد راحت  
برخواست و برید چوب بسیار  
راشتر و اسپ کرد اوبار  
پس فیل گرفت و خواب دادش  
آورد قفس رونهادش  
گردید سوار خود بر مرکب  
در پیش براند جله بی گب  
در شهر رسید و برد آن شیر  
در پیش ملک زپیشه شد سیر  
آن اشتر و اسپ نیز بفروخت  
و آن چوب تیار کرد و هم سوخت  
بنکر که بشر به عقل و حکمت  
بنمود چسان عجیب صنعت  
انسان بکمال کشت انسان  
گرنیست کمال و فضل و عرفان

نجار بعجز گفت وای شاه  
 من تابع امرم و توئی شاه  
 کز امر گنی بیکدو ساعت  
 سازم بتو خانه بهر راحت  
 امرش نمود شیرو ، نجار :  
 از توبره برون نمود اوزار  
 در توبره چه بود : ناره تیشه  
 پیرید بآن خشب ز تیشه  
 اخشاب متین و سخت و محکم  
 پیرید و قفس بساخت بیغم  
 یک تلب محکم و متینی  
 کو بود چو قلعه رصینی  
 آباد نمود و گفت : شاهها  
 خانه شدو لطف کن درون آ  
 تا بنکر مش که بر وجودت  
 راست است و همیدهد نمودت  
 یاعست دران نقایصی چند  
 اصلاح کنم که کردی خور سند

شد شیر درون آن قفس زود  
نجمار نمود زود مسدود :

دروازه آن قفس بحکمت

شد شیر اسیر دام غفلت

عقل آمد و شیر شد زبونش

علم آمد و جهل شد زبونش

چون شیر اسیر گشت در دام

مهرغابی بمنزح گفت : کای خم

این خانه و قصر تو مبارک

شه بودی و اسیر تو مبارک

ای خام طمع غرور پرور

ای وحشی تند خوی خود سر

کفتم که بخوان بجان تو لاحول

از شیر بشر که هست پرهول

نشینیدی سخن شدی اسیرش

افتاد ای بدام دارو گیرش

چون شیر شنید این تمسخر

گر دید بقهر و از غضب پر

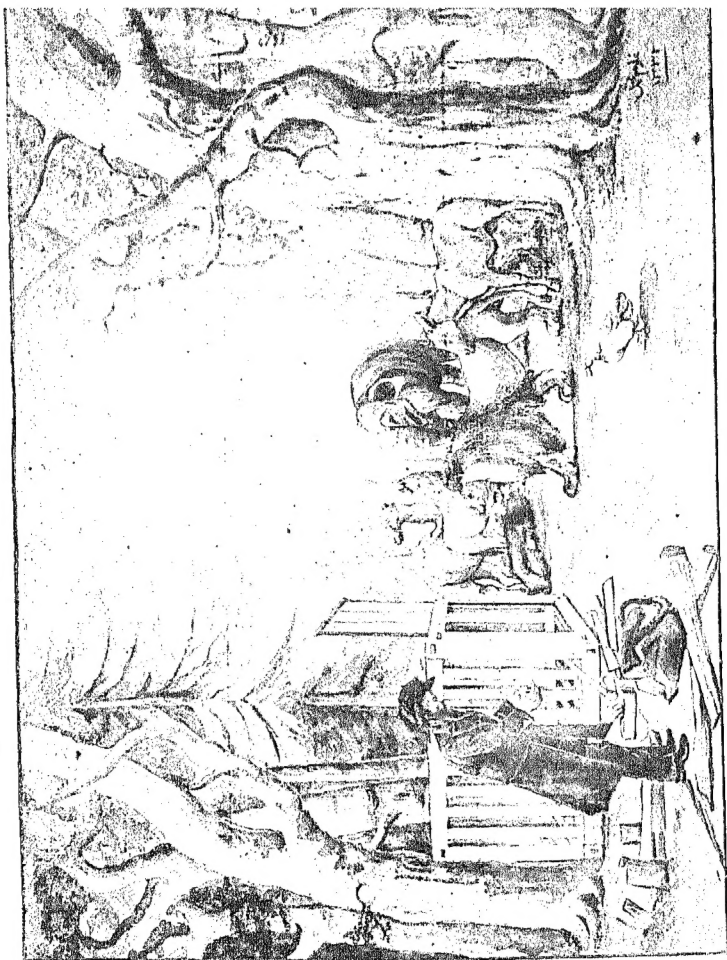
حیوان بودو تباشدش فرق  
ز انعام و بهایم است بیفرق  
این نکته ز شرق و غرب بشمار  
شیر آمده شرق و غرب بخار  
در هند بین و حشمت او  
انگلیس بین و حکمت او  
با صنعت و علم و فن و حکمت  
با پولتیکل و بسی سیاست  
نموده بنوعی هند را رام  
ز آسان که شده است شیر در رام  
در جلال آباد سنه ۱۳۲۹  
( محمود طرزی )





## اعتذار .

درین بار بسبب بیماری مزمنی که بر وجود ناتوان این  
مدیر و محرر عاجز مستولی شده است نتوانستم که یک  
اثر جدیدی هدیه قارئین کرام اخبار خود بکنم .  
لذا محض برای تفریح قلب مطالعه کنندگان محترم .  
و وعده خلاف نشدن همین اثر ناچیزانه منظومه عاجزانه را  
که از حکمت ادبیات بحث میراند و در سفر سنه ۱۳۲۹  
در جلال آباد نظم و انشاد شده بود بکمال عجز و افتقار  
تقدیم انظار اولی الابصار نموده دعای خلی از ربای  
عمر و اقبال و شوکت و اقبال اعلی حضرت بادشاه  
مراحم خصال معارف آسمان مقدس محبوب القلوب  
خودمانرا ورد زبان عبودیت مینمایم .



بن لوحه بقلم مامرانه رسام شهیر عن تمند غلام محمد خان مصور تصویر شده است ۱۳۳۲  
 [ زینکو کرافی سید ابوبکر ]

١٩٢

٨٩١٥٥١٥٥

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

٤٢٩

